

همه‌مانگی کامل نور شمعها با دیوارهای سنگی و تزئینات این کلیسای مستعمراتی، مرا تکان داد.

«زن» به من خیره شده بود. درخشش چشمانش فوق‌العاده بود. آنگاه دانستم که دارم خواب می‌بینم و او رؤیای مرا هدایت می‌کند. ولی نه از او می‌ترسیدم و نه از رؤیا.

از محراب دور شدم تا دوباره به صحن کلیسا نگاه کنم. در آنجا، افرادی زانو زده بودند و دعا می‌خواندند. افراد زیادی که به طور عجیبی کوچک و پورنگ و خشن بودند، می‌توانستم سرهای پائین انداخته آنها را تا دم محراب ببینم. آنهایی که نزدیک من بودند نگاه سرزنش‌کننده‌ای به من انداختند. در برابر این افراد و چیزهای دیگر متحیر مانده بودم. معذک هیچ صدائی نمی‌شنیدم. این افراد در سکوت محض جابجا می‌شدند.

به «زن» گفتم:

«— چیزی نمی‌شنوم.»

صدایم برگشت و باز تابهای پشت‌سرهمی پیدا کرد، گویی کلیسا یک صدف توخالی بود.

همه سرها به سوی من برگشتند. «زن» دست مرا به طرف سایه‌روشن کنار محراب دیگر کشاند و گفت:

«— اگر از گوش کردن با گوشه‌هایت دست برداری خواهی شنید. با دقت خواب‌بینی خودت گوش بده.»

تنها چیزی که نیاز داشتم، تلقین او بود. ناگهان غرق در سر و صدای دعا شدم. این هياهو بر من چیره شد. مطبوع‌ترین صدائی را که تا آن زمان درک کرده بودم کشف کردم. خواستم «زن» را در این لذت خود سهیم کنم ولی او دیگر در کنار من نبود. اطرافم را نگاه کردم تا او را پیدا کنم. او تقریباً به در رسیده بود. برگشت و به من اشاره کرد تا به دنبالش بروم. کنار در به او رسیدم. چراغهای خیابان خاموش بودند. تنها

نور شبانه، نور مهتاب بود. نمای کلیسا به نظر متفاوت می‌آمد؛ نیمه‌کاره بود. همه جا بر روی زمین بلوکهای سنگی تراش‌خورده قرار داشتند. در اطراف کلیسا حتی یک خانه یا ساختمان دیده نمی‌شد. در زیر نور مهتاب این صحنه ترسناک بود.

«لز او پرسیدم:

— کجا می‌رویم؟

جواب داد:

— هیچ جا. بیرون آمدیم تا فضا و صمیمیت بیشتری داشته باشیم. در

اینجا هر قدر بخواهیم می‌توانیم صحبت کنیم.»

او اصرار کرد که بر روی قطعه سنگ چارگوش نیمه‌کنده کاری

شده‌ای بنشینم و شروع به صحبت کرد:

«تمرکز ثانوی» گنجهای زیادی را برای کشف کردن پنهان کرده

است. موقعیت اولی که خواب‌بین جسم خود را در آن قرار می‌دهد،

ابتدائی است، و راز جادوگران قدیمی در همین است. فراموش نکن که

این جادوگران در زمان من هم قدیمی بودند.»

او طوری در کنار من نشست که حرارت بدنش را حس می‌کردم.

دستش را به دور شانه‌ام گذاشت و مرا به سینه خود فشرد. بدنش عطر

مخصوصی داشت که مرا به یاد عطر درختان یا مریم‌گلی می‌انداخت. او

به خود عطر نزده بود، این عطر جنگلهای کاج از تمام بدنش پخش

می‌شد. حرارت بدنش با حرارت بدن من یا تمام کسانی که شناخته بودم

هیچ وجه اشتراکی نداشت. حرارت بدن او تازه، نعنایی، ثابت و متعادل

بود.

آنگاه، او شروع به صحبت در گوش چپ من کرد. او گفت که

عطایایی که به ناگوارهای تبار من داده بود شامل چیزی می‌شد که

جادوگران قدیمی به آن «مواضع دوقلو» می‌گفتند. یعنی موضعی که

خواب‌بین جسم خود را در آن قرار می‌دهد تا تمرین خواب‌بینی خود را

آغاز کند توسط موضعی که کالبد انرژی خود را به هنگام خواب بینی در آن نگاه داشته منعکس می‌شود تا بتواند نقطه تجمعش را هر جا که بخواهد تثبیت کند. او تأکید کرد که این دو موضع، تشکیل‌دهنده یک واحد هستند که هزاران سال طول کشید تا جادوگران قدیمی ارتباط کامل مربوط به هر یک از این واحدها را کشف کنند. او با خنده گفت که جادوگران امروزی هرگز وقت و تمایل نخواهند داشت تا این کار را به خوبی انجام دهند و مردان و زنان تبار من واقعاً خوش اقبالند که او را دارند تا چنین عطایایی را به آنها بدهد. خنده‌اش مانند بلور صدائی دلچسب داشت.

توضیحات او را در مورد «مواضع دوقلو» خوب نفهمیده بودم. شجاعانه به او گفتم که میل ندارم آنها را تجربه کنم ولی فقط می‌خواهم آنها را بشناسم و از طریق اندیشه روشن بدانم که آنها امکان‌پذیرند.

«به آرامی از من پرسید:

– پس دقیقاً چه چیز را می‌خواهی بشناسی؟

– برایم شرح دهید که منظورتان از «مواضع دوقلو» یا موضع اولی که خواب بین جسمش را در آن قرار می‌دهد تا خواب‌بینی را آغاز کند چیست؟

– برای شروع خواب‌بینی چگونه دراز می‌کشی؟

– هر طوری که باشد. برای اینکار روش مخصوصی ندارم. دن‌خو آن هرگز بر روی این مسئله تأکید نمی‌کرد.

– ولی من تأکید می‌کنم.»

این را گفت و از جای خود برخاست.

جایش را عوض کرد و در سمت راست من نشست و در گوشم گفت که طبق آنچه او می‌داند موقعیتی که بدنمان را در آن قرار می‌دهیم اهمیت بسیاری دارد. او یک آزمایش را به من پیشنهاد کرد، تمرین یک حرکت ساده ولی فوق‌العاده ظریف.

«- رویای خود را در حالی آغاز کن که بر روی پهلوئی راست دراز کشیده‌ای و پاهایت را کمی جمع کرده‌ای. قاعده بر این است که این حالت را تا وقتی که به خواب می‌روی حفظ کنی. در حال خواب‌بینی، تمرین این است که خود را خواب‌بینی که در همان حالت خوابیده‌ای و دوباره به خواب بروی.

- آنگاه چه اتفاقی می‌افتد؟

- نقطهٔ تجمع صرف‌نظر از هر موقعیتی که در این بازگشت به خواب داشته باشد، ثابت باقی می‌ماند، بله، کاملاً ثابت.

- نتایج این تمرین چیست؟

- ادراک کلی. مطمئنم که استادان تو قبلاً گفته‌اند که عطایای من عطیه ادراک کلی است.

- بله، ولی فکر می‌کنم که هنوز معنی ادراک کلی را درست متوجه نشده‌ام.»

داشتم دروغ می‌گفتم.

او حرف مرا نشنیده گرفت و در ادامه برای من مشخص کرد که چهار متغیر این تمرین: خوابیدن روی پهلوئی راست، روی پهلوئی چپ، روی پشت و روی شکم، هستند. پس وقتی در حال خواب‌بینی هستم، تمرین شامل این است که خواب‌بینم برای دومین بار، در همان حالتی که خواب‌بینی را آغاز کرده بودم، می‌خوابم. او تضمین کرد که نتایج فوق‌العاده‌ای خواهم گرفت که قابل پیش‌بینی نیستند.

ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و از من پرسید:

- برای خودت چه عطیه‌ای می‌خواهی؟

- قبلاً که گفتم، من هدیه‌ای نمی‌خواهم.

- اصرار دارم. من باید به تو هدیه‌ای بدهم و تو باید آن را قبول کنی. این قرارداد ماست.

- قرارداد ما این است که ما باید انرژی خودمان را به شما بدهیم. پس

آن را بگیری. این بار به حساب من باشد. هدیه‌ای از طرف من به شما.»

«زن» مبهوت به نظر می‌رسید. من با اصرار به او می‌گفتم که این مسئله که او انرژی مرا می‌گیرد، هیچ مشکلی برای من ایجاد نمی‌کند. حتی به او اعتراف می‌کردم که واقعاً دوستش دارم. طبیعتاً دروغ نمی‌گفتم. از او چیزی فوق‌العاده غمگین و در عین حال فوق‌العاده جذاب ساطع می‌شد.

«زمنه کرد:

– برگردیم به کلیسا.

گفتم:

– اگر واقعاً می‌خواهید به من هدیه‌ای بدهید، افتخار یک گردش در

نور ماه در این شهر را به من بدهید.»

با سر تأیید کرد و گفت:

«– به شرطی که یک کلمه هم حرف نزنی.

با وجود اینکه جواب سؤال را می‌دانستم، گفتم:

– چرا نباید حرف بزنم؟

چون ما در حال خواب‌بینی هستیم و می‌خواهم تو را عمیقاً به داخل

روئای خود ببرم.»

او به من گفت که تا وقتی داخل کلیسا بمانیم، من انرژی کافی برای

صحبت کردن و مکالمه دارم ولی در پس دیوارهای این کلیسا چنین

نیود.

با جسارت پرسیدم:

«– چرا؟»

«زن» با لحنی جدی که نه تنها غرابت او را افزایش می‌داد بلکه مرا

می‌ترساند، گفت:

«– چون در پس دیوارهای این کلیسا چیزی وجود ندارد. این یک

رؤیا است. تو در چهارمین دروازه، در حال خواب دیدن رؤیای من، هستی.»

او به من گفت که هنرش در این است که می‌تواند قصد خود را به صورت تصویر نمایان کند و تمام چیزهایی که من در اطرافمان می‌دیدم قصد او بود. او با صدای آهسته‌ای گفت که کلیسا و شهر حاصل قصد او بودند؛ آنها وجود نداشتند ولی معذکک وجود داشتند. در حالیکه صاف در چشمانم نگاه می‌کرد گفت که این یکی از اسرار متعدد قصد داشتن در «تمرکز ثانوی» «مواضع دوقلو» ی خواب‌بینی است. انجام آن امکان دارد ولی نه قابل توضیح است و نه قابل فهم.

آنگاه او به من گفت که به تباری از جادوگران تعلق داشته که می‌توانستند با بصری کردن (در برابر چشم مجسم کردن) قصد خود، در «تمرکز ثانوی» جابجا شوند. جادوگران نسل او هنر بصری کردن افکار خود در خواب‌بینی را به نحوی تمرین می‌کردند تا بتوانند عین هر شیء، هر ساختمان، ویژگی طبیعی منظره و یا یک منظره کامل به انتخاب خود را بازسازی کنند.

او تأکید کرد که جادوگران تبار او با ثابت کردن نگاهشان بر روی یک شیء ساده کارشان را آغاز می‌کردند به نحوی که بتوانند تمام جزئیات آن را به خاطر بسپارند. سپس، چشمانشان را می‌بستند تا آن شیء را در نظر مجسم کنند و این تجسم خود را با مقایسه کردن با اصل شیء تصحیح می‌کردند، تا جایی که بتوانند آن شیء را در کلیت خود چشم‌پسته ببینند.

مرحله بعدی پیشبرد برنامه آنها شامل خواب رفتن با شیء، و در رؤیا، از نقطه نظر شخصی خود مادیت بخشیدن به کلیت شیء بود. «زن» گفت:

«چنین عملی — مرحله اول ادراک کلی نام دارد.»

این جادوگرها از یک شیء ساده شروع می‌کردند تا به عناصر بیش

از بیش پیچیده می‌رسیدند. هدف نهائی آنها این بود که همهٔ مجموعهٔ یک دنیاى کامل را بصرى کنند و سپس آن را در رؤیا ببینند و آنگاه يك سرزمین حقیقی را که می‌توانستند در آن وجود داشته باشند، باز آفرینی کنند.

«زن» ادامه داد:

«— وقتی که هر يك از جادوگران تبار من قادر به انجام این کار شد، آنها توانستند به سادگی هر كسى را که خواستند وارد قصد و رؤیایشان بکنند. این درست همان کاری است که من با تو می‌کنم و با همه ناگوارهای تبار تو کردم.»
«زن» قهقهه‌ای زد و گفت:

«— بهتر است حرفهایم را باور کنی. با این نحو خواب‌بینی جمعیت‌های کاملی ناپدید شدند. به همین دلیل است که می‌گویم این کلیسا و این شهر، یکی از اسرار داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» است.
— شما ادعا می‌کنید که جمعیت‌های کاملی به این ترتیب ناپدید شدند، چطور چنین چیزی ممکن بود؟

— آنها محیط زیست خود را بصری کردند و سپس آن را با خواب‌بینی باز آفریدند. تو هرگز چیزی را بصری نکرده‌ای و برای همین است که آمدنت به رؤیای من برایت خطرناک است.»
سپس در مورد خطرهای گذشته از چهارمین دروازه خواب‌بینی و سفر به مکان‌هایی که فقط در قصد شخص دیگری وجود دارد، به من هشدار داد. زیرا در چنین رؤیایی هر عنصری فقط می‌تواند يك عنصر صرفاً شخصی باشد.

«— آیا هنوز هم مایلی با من بیایی؟»

گفتم: «آری». سپس دوباره در مورد «مواضع دوقلو» صحبت کرد. اصل توضیحات او این بود که به عنوان مثال وقتی شهر زادگاهم را خواب می‌دیدم، و رؤیایم را در حال خوابیده به روی پهلوی راست آغاز کرده

بودم، اگر در رؤیا بر روی پهلوی راست بوده باشم و ببینم که خوابم می‌برد، می‌توانم به راحتی در این شهر رؤیایم بمانم. دومین رؤیا، نه تنها رؤیای شهر زادگاهم خواهد بود بلکه ملموس‌ترین رؤیایی خواهد بود که می‌توانم تصورش را بکنم.

او مطمئن بود که در طی آموزشهای خواب‌بینی، رؤیاهای ملموس و واقعی بسیاری داشته‌ام ولی تأیید می‌کرد که رؤیای اتفاقی و از روی خوش اقبالی بوده و گرنه تنها شیوه کنترل مطلق داشتن بر رؤیای استفاده از تکنیک «مواضع دوقلو» است.

«او افزود:

«و نپرس چرا این هم مانند خیلی چیزهای دیگر همین است که هست!»

او وادارم کرد که بلند شوم و بار دیگر تذکر داد که دهانم را بسته نگاهدارم و از او دور نشوم. او با مهربانی دستم را مثل یک بچه گرفت، و به سمت تعدادی خانه رفت. در یک خیابان سنگفرش شده پیش می‌رفتیم. سنگهای رودخانه‌ای بزرگی را در زمین فرو کرده بودند و فشارهای نامساوی باعث شده بود که سطح ناهمواری به وجود بیاید. به نظر می‌رسید که سنگفرش‌کنندگان پستی و بلندی زمین را دنبال کرده‌اند و اصلاً به فکر طراز کردن آن نبوده‌اند.

خانه‌های بزرگ یک طبقه، با نمای سفید و سقفهای سفالی پوشیده از گرد و غبار بودند. چند نفر با آرامی گردش می‌کردند. سایه‌های تیره و گذرا در مدخل خانه‌ها نشانگر ساکنان کنجکاو ولی ترسوی خانه‌ها بود که پشت درها وول می‌خوردند. در اطراف شهر می‌توانستم کوه‌هایی را با قله‌های تخت ببینم.

برعکس آنچه طی تمرینهای خواب‌بینی برایم پیش آمده بود، روند جریانات روانی‌ام لایتغیر باقی مانده بود و فشار حوادث رؤیایم، اندیشه‌هایم را واپس نزده بود. و با یک حساب سریع ذهنی متوجه شدم

که ما در روایتی از رؤیای شهری که دن خوآن در آن زندگی می‌کرد بودیم، متها در یک زمان متفاوت. کنجکاویم به حد اعلا رسید. من با «مرگ‌ستیز» در رؤیای او بودم. ولی آیا واقعاً این یک رؤیا بود؟ او به من گفته بود که این یک رؤیا است. می‌خواستم همه چیز را ببینم، در یک حالت فوق هوشمندی بودم. می‌خواستم با «دیدن» انرژی، همه چیز را آزمایش کنم. کمی ناراحت بودم ولی «زن» با فشار دادن مجدد بازوی من موافقت خود را اعلام کرد.

به دلیلی پوچ، هنوز هم خجالت می‌کشیدم و به طور خودکار قصد «دیدن» خود را با صدای بلند اعلام می‌کردم. در طول تمرین خواب‌بینی، همیشه از جمله: «می‌خواهم انرژی را «ببینم» استفاده کرده بودم و گاهی مجبور بودم بارها و بارها آن را تکرار کنم تا به نتیجه برسم. این بار هم در شهر رؤیای «زن» شروع به تکرار این جمله کردم. «زن» خندید، خنده او مانند خنده دن خوآن بود؛ خنده‌ای از ته دل، عمیق و بدون کنترل.

«با آنکه تحت تأثیر خنده ناگهانی او قرار گرفته بودم، پرسیدم:

— چه چیزی تا این حد خنده‌دار است.

«زن» در میان خنده‌اش گفت:

— خوآن ماتوس، همه جادوگران قدیمی، بخصوص مرا، دوست ندارد. ما برای اینکه در رؤیاهایمان بتوانیم «ببینیم» کافی است با انگشتمان به سمت عنصری که می‌خواهیم «ببینیم» اشاره کنیم. اینکه تو را به فریاد زدن در رؤیای من وادار کرده شیوه او برای انتقال پیغامش به من است. باید قبول کنی که او حقیقتاً باهوش است.»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن کسی که می‌خواهد راز بزرگی را فاش کند گفت:

«— البته فریاد زدن ابلهانه هم کارساز است.»

مفهوم این طنز جادوگرانه مرا بیش از حد سردرگم کرد. «زن» چنان

می‌خندید که فکر کردم نمی‌تواند به گردشمان ادامه دهد. احساس حماقت و حشتناکی می‌کردم. وقتی خنده‌هایش تمام شد و دوباره آرام گرفت، به من گفت که به هر چه در رؤیای او بخواهم می‌توانم با انگشت اشاره کنم حتی به خود او.

با انگشت کوچک دست چپم به یک خانه اشاره کردم؛ هیچ انرژی از خود ساطع نکرد. این خانه مانند همه عناصر یک خواب معمولی بود. به هر چه با انگشت اشاره می‌کردم همین نتیجه را داد. «ازن» با اصرار گفت:

— به من اشاره کن. تو باید مدلل کنی که این روشی است که خواب‌بینها برای «دیدن» از آن استفاده می‌کنند.»
او کاملاً حق داشت، روش خوبی بود. وقتی با انگشت به سمت او اشاره کردم، او به یک توده انرژی تبدیل شد. باید اضافه کنم که توده انرژی مخصوصی بود. قالب انرژی او درست همانطوری بود که دن‌خو آن برایم تشریح کرده بود؛ به شکل یک صدف بزرگ بود که در امتداد شکافی که در سراسر آن وجود داشت، به داخل انحنا داشت.
«او گفت:

— من تنها موجود مولد انرژی در این رؤیا هستم. پس تنها کاری که تو باید بکنی این است که همه چیز را به دقت مشاهده کنی.»
تنها در این زمان بود که متوجه عظمت شوخی دن‌خو آن شدم. درحقیقت او فقط به این خاطر مرا مجبور کرد که فریاد زدن در رؤیاهایم را بیاموزم تا در خلوت رؤیای «مرگگ‌ستیز» فریاد بزنم. این امر چنان مضحک بود که مرا به شدت به خنده انداخت.

وقتی خنده‌ام تمام شد «زن» با مهربانی گفت:

«— به گردشمان ادامه دهیم.»

این مجموعه ساختمانی فقط دو خیابان داشت که یکدیگر را قطع می‌کردند و هر کدام سه ردیف خانه داشتند. ما طول این خیابانها را نه

یکبار بلکه چهاربار پیمودیم. همه چیز را نگاه می‌کردم و با دقت خواب‌بینی خود کوچکترین صداها را گوش می‌کردم. جز پارس سگها در دوردست و گفتگوی آهسته رهگذرها، صدائی شنیده نمی‌شد.

پارس سگها، هوسی عمیق ولی ناشناخته در من برانگیخت. مجبور شدم بایستم. با تکیه دادن شانهام به دیوار سعی کردم خودم را آرام کنم. تماس با این دیوار متحیرم کرد. نه به این خاطر که دیوار طبیعی نبوده، بلکه به دلیل اینکه چیزی که من به آن تکیه داده بودم یک دیوار محکم بود، محکمتر از دیوارهایی که در دنیای روزمره لمس کرده بودم. با دست آزادم آن را بررسی کردم. انگشتانم را به سطح آن کشیدم. بی برو برگرد، این یک دیوار بود.

واقعیت حیرت‌انگیز این دیوار به هوس من پایان داد و علاقه به مشاهده همه چیز را دوباره در من زنده کرد. در جستجوی جلوه‌هایی از شهر بودم که با آنچه در زندگی روزمره می‌بینم سازگاری داشته باشد. معذک، علیرغم قصدی که در این مشاهده دخیل بود، موفقیتی حاصل نشد. در این شهر یک میدان وجود داشت، ولی جلوی کلیسا و روبروی دهلیز آن بود.

زیر نور مهتاب کوه‌های اطراف به خوبی قابل رؤیت و تقریباً آشنا بودند. سعی کردم با توجه به وضع ماه و ستارگان جهت‌یابی کنم، همانگونه که در واقعیت زندگی روزمره می‌کردم. ماه در حال شروع تربیع دوم بود. شاید یک روز بعد از هلال کامل بود. هنوز در وسط آسمان بود، ساعت باید حدود هشت یا نه عصر بوده باشد. صورت فلکی النسق را در سمت راست ماه دیدم. دو ستاره اصلی این صورت، ابط‌الجوزا (Betelgeuse) و رجل‌الجبار (Rigel)، با ماه یک خط راست افقی ساخته بودند. حدس زدم باید اوایل ماه دسامبر باشد، در حالیکه در زمان واقعی، ما در ماه مه بودیم، و در ماه مه صورت فلکی النسق دیده نمی‌شود. هر چه می‌توانستم به ماه خیره شدم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

بدون شک این کره، خود ماه بود. این دوگانگی زمان مرا بسیار به هیجان آورده بود.

با دوباره نگاه کردن به افق جنوبی فکر کردم قله ناقوس‌مانندی را می‌بینم که از پاسیوی خانه دن‌خو آن دیده می‌شد. سعی کردم جای خانه دن‌خو آن را پیدا کنم. در لحظه معینی، خیال کردم آن را پیدا کرده‌ام. این موضوع چنان مجذوبم کرد که دست «زن» را رها کردم. بلافاصله اضطراب هراس‌انگیزی سراپایم را فرا گرفت. می‌دانستم که باید به کلیسا برگردم و گرنه حتماً در جا می‌مردم. برگشتم و بدون مکث کردن به سمت کلیسا رفتم. «زن» به سرعت دست مرا گرفت و به دنبالم آمد.

در حالیکه با قدمهای بلند به کلیسا نزدیک می‌شدیم، پی بردم که در این رؤیا، شهر در پشت کلیسا گسترده شده بود. با در نظر گرفتن این موضوع ممکن بود بتوانم موقعیت خودم را بسنجم. معذکک، من دیگر دقت خواب‌بینی نداشتم. هر آنچه از آن باقی مانده بود بر روی معماری و تزئینات پشت کلیسا متمرکز کردم. در زندگی روزمره هرگز این بخش از این بنا را ندیده بودم و فکر می‌کردم می‌توانم ظاهر آن را به خاطر بسپارم تا بعدها آن را با کلیسای واقعی مقایسه کنم.

نقشه‌ای که در ذهن خود آماده کرده بودم این بود. ولی چیزی در من وجود داشت که کوشش ارزشیابی مرا تحقیر می‌کرد. تمام مدت کار آموزی، نیاز به عینیت‌گرایی، مرا وسوسه می‌کرد. و این چیزی بود که مرا واداشته بود تا تمام جزئیات مربوط به دنیای دن‌خو آن را چندین و چند بار بررسی کنم. با وجود این آنچه من می‌جستم ارزیابی در نفس خود نبود، بلکه نیاز به کاربرد این استدلال عینیت‌گرایی به عنوان عصبانی بود که بتواند در لحظات سخت اغتشاش قدرت شناخت من، از من حمایت کند. هر وقت که ضرورت بررسی رخ می‌نمود، من هرگز بدان نمی‌پرداختم.

وقتی به کلیسا رسیدیم، در جایی که قبلاً بودیم، روبروی محراب

کوچک زانو زدیم، لحظه‌ای بعد، من در کلیسای بسیار روشن زندگی روزمره‌ام بیدار شدم.

«زن» بر خود صلیب کشید و برخاست. من هم خودبخود همین کار را کردم. او دست مرا گرفت و به سمت در کلیسا رفت. متحیر از اینکه می‌توانستم حرف بزنم، گفتم:

«نه بایستید، بایستید.»

افکارم روشن نبود ولی می‌خواستم سؤال مختصری را از او بپرسم. چیزی که می‌خواستم بدانم این بود که یک نفر چگونه می‌تواند انرژی بصری کردن کوچکترین جزئیات یک شهر کامل را داشته باشد.

«زن» در حالیکه لبخند می‌زد، حتی قبل از آنکه سؤالم را مطرح کنم، آن را پاسخ داد. او گفت که در بصری کردن بسیار ماهر است، چون یک عمر کامل را صرف آن کرده بود و از عمرهای متعدد دیگری نیز برای تکمیل این کار سود جسته بود. او گفت که شهری که دیدم و کلیسایی که در آن با هم صحبت کردیم نمونه‌های بارز عمل بصری کردن بودند. در همین کلیسا بود که سباستین، کشیش بود. در حقیقت او از روی احتیاج به زنده ماندن، هر جزئی از هر گوشه این شهر و کلیسا را به خاطر سپرده بود.

«زن»، سخنان خود را با اندیشه‌ای به پایان رساند که مرا گیج کرد:

«- تو با آنکه هرگز سعی نکرده‌ای این شهر را بصری کنی ولی چون آن را نسبتاً خوب می‌شناسی، اکنون به من کمک کن تا قصد آن را داشته باشم. شرط می‌بندم که اگر به تو بگویم شهری که الان می‌بینی در خارج از قصد تو و قصد من، وجود ندارد، باور نخواهی کرد.»

او خیره به من نگاه کرد و از حالت وحشتزده من خنده‌اش گرفت. من تازه داشتم می‌فهمیدم که او چه می‌گوید.

«پرسیدم:

- آیا ما هنوز در حال خواب‌بینی هستیم؟

— ما در حال خواب‌بینی هستیم ولی این خواب‌بینی واقعیت‌تر از خواب‌بینی چند لحظه پیش است چون تو به من کمک می‌کنی. بیش از اینکه بگویم همینطوری پیش آمد، توضیح دیگری ممکن نیست.»
او با انگشت تمام اطراف را نشان داد و گفت:

«— برای توضیح اینکه چگونه اتفاق می‌افتد توضیحی نمی‌توان داد ولی اتفاق می‌افتد. همیشه چیزی را که گفتم به خاطر بسیار: این، راز داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» است.»

او با مهربانی مرا به سوی خود کشید و گفت:
«— برویم در میدان این رؤیا گشتی بزنیم. ولی شاید بهتر باشد که من خودم را کمی مرتب کنم تا تو هم راحت‌تر باشی.»
بدون آنکه چیزی بفهمم به او نگاه می‌کردم. او به سادگی ظاهر خود را تغییر می‌داد. دامن بلندش را در آورده، زیر آن یک دامن کوتاه‌تر بود. سپس گیس بافته‌شده‌اش را پشت سرش جمع کرد و بالاخره کفش راحتی‌اش را با کشفهای پاشنه سه‌سانتی، که در کیف داشت، عوض کرد. شال سیاه دورویش را برگرداند که به یک اشارپ بژ تبدیل شد. حالا او شبیه یک بورژوازی مکزیکی شده بود که برای بازدید به این دهکده آمده بود.

با ناز و اطواری زنانه دستم را گرفت و مرا تا میدان برد.
«در آنجا به انگلیسی به من گفت:

— زبانت کو؟ موش خوردش؟»

این امکان غیرقابل فهم، که من هنوز در رؤیا هستم، مرا اسیر خود کرده بود. و بیشتر از آن، کم کم باور می‌کردم که اگر این امر حقیقت داشته باشد، ممکن است هرگز بیدار نشوم.

با لحنی بی‌هیجان، که خودم هم آن را نشناختم، گفتم:
«— تا کنون متوجه نشده بودم که شما انگلیسی صحبت می‌کنید، آن را کجا یاد گرفته‌اید؟»

— در دنیای ماورا، من به زبانهای بیشماری صحبت می‌کنم.
او ایستاد و به من خیره شد.

«— من وقت کافی برای فراگرفتن آنها داشتم. چون مدت زیادی با هم خواهیم بود، یک روز زبان خودم را یادت می‌دهم.»
بدون شک از دیدن قیافه نوید من بود که خنده دیوانه‌واری به او دست داد. ایستادم و در حالیکه احساسات خودم را بروز می‌دادم، پرسیدم:

«— مدت زیادی با هم خواهیم بود؟
با خوشحالی گفت:

— البته، تو می‌خواهی با سخاوتمندی انرژی خودت را به طور رایگان به من بدهی. خودت این را گفتی، اینطور نیست؟
متحیر شده بودم.

در حالیکه زبانش را به اسپانیایی تغییر می‌داد، پرسید:

— پس مشکل چیست؟ نگو که از تصمیمت پشیمان شده‌ای. ما جادوگر هستیم. برای تغییر عقیده خیلی دیر شده. تو که نمی‌ترسی؟»
دوباره، در حالتی بدتر از حالت ترس به سر می‌بردم ولی نمی‌دانستم چگونه آن را بازگو کنم. بدون شک از این که همراه «مرگ‌ستیز» در یک رؤیای دیگر هستم یا اینکه دارم عقل و حتی زندگی خود را از دست می‌دهم، نمی‌ترسیدم. آیا از شیطان می‌ترسیدم؟ ولی وقتی خوب فکر کردم دیدم فکر شیطان چندان وزنی نداشت. بعد از این همه سال که در طریقت جادوگری بودم، بدون هیچ شکی می‌دانستم که هر آنچه وجود دارد انرژی است. شیطان فقط یک تداوم مبتذل افکار بشری است که توسط تثبیت نقطه تمرکز در موقعیت عادی ایجاد شده است. به طور منطقی هیچ چیز نمی‌توانست مرا بترساند. این را می‌دانستم؛ ولی این را هم می‌دانستم که مشکل من کمبود سیلان برای تثبیت نقطه تمرکز در مواضعی است که به آنها جایجا شده است. حضور «مرگ‌ستیز» نقطه

تمرکز مرا با سرعتی باورنکردنی جابجا می‌کرد و من قدرت کافی برای تحمل این جابجائی را نداشتم. نتیجه آن، این حس مبهم ترس بود، ترس از این که نتوانم بیدار شوم.

«گفتم:

— همه چیز روبراه است. گردش رؤیائی‌مان را ادامه بدهیم.»
او بازو به بازوی من انداخت و در سکوت به پارک رسیدیم. این یک سکوت اجباری نبود، افکارم مشوّب بود.

پیش خود فکر کردم چقدر عجیب است، چند ساعت پیش، در حالیکه دچار یکی از وحشتناکترین ترسهای عادی خود بودم، داشتم با دن‌خو آن قدم‌زنان از پارک به سوی کلیسا می‌رفتم. اکنون با موضوع ترسم از کلیسا قدم‌زنان به پارک برمی‌گردم و بیش از همیشه دچار ترس و وحشت هستم ولی به شیوه‌ای دیگر، ترسی رسیده‌تر و مرگبارتر.

برای اینکه نگرانیهای خود را برطرف کنم، شروع به بررسی اطراف کردم. اگر آنطور که فکر می‌کردم، این یک رؤیا بود، باید حتماً چیزی وجود داشته باشد که این موضوع را ثابت یا نفی کند. با انگشت کوچکم به خانه‌ها، کلیسا، سنگفرش خیابان، مردم و آنچه در اطرافم بود اشاره کردم. با جرأت و جسارت یکی دو نفر را از زمین بلند کردم تا وزنشان را احساس کنم. آنها مانند همه چیزهایی که واقعی می‌پنداشتمشان، واقعی بودند، ولی انرژی تولید نمی‌کردند. هیچ چیز در این شهر انرژی تولید نمی‌کرد. همه چیز به نظر طبیعی و واقعی می‌آمد، با این‌همه این یک رؤیا بود.

به سوی «زن» که بازویم را گرفته بود برگشتم و دلیل این امر را از او پرسیدم.

در جواب گفت:

«ما خواب می‌بینیم.»

و خندید.

«گفتم:

– پس چگونه اشخاص و اشیاء می‌توانند تا این اندازه واقعی و سه‌بعدی باشند؟

با تعظیم بلندبالائی، گفت:

– این رازِ داشتنِ قصد در «تمرکز ثانوی» است! این افراد چنان واقعی هستند که فکر هم می‌کنند.

این افشاگری او در حکم تیر خلاص بود. دیگر میل نداشتم هیچ سؤالی مطرح کنم. فقط می‌خواستم خود را به دست این رؤیا رها کنم. یک تکان فوق‌العاده به بازویم، مرا به خود آورد. به پارک رسیده بودیم. «زن» ایستاده بود و مرا می‌کشید تا بر روی یک نیمکت بنشینم. وقتی نیمکت را زیر خود احساس نکردم فهمیدم که به طرف در دسر می‌روم. شروع کردم به چرخیدن، احساس می‌کردم که دارم بالا می‌روم. در یک لحظه پارک را طوری می‌دیدم، گوئی بر روی آن پرواز می‌کنم.

«فریاد زدم:

– این آخر کار است!»

فکر می‌کردم که دارم می‌میرم.

صعود مارپیچ برعکس شد، و این سقوطی چرخان در ظلمات بود.

پرواز بر بالهای قصد

«صدای زنانهای با پافشاری گفت:

— سعی کن، ناگوار. تسلیم نشو. به خودت بیا، به خودت بیا. از فنون خواب‌بینی‌ات استفاده کن!»

به هوش آمدم. به نظرم می‌آمد که صدای یک گوینده زن رادیوی انگلیسی‌زبان را می‌شنیدم و فکر می‌کردم که اگر قرار باشد از فنون خواب‌بینی استفاده کنم باید برای شارژ انرژی‌یابی خودم یک نقطه شروع پیدا کنم.

«صدا دستور داد:

— چشمهایت را باز کن. همین الان آنها را باز کن و از اولین چیزی که می‌بینی به عنوان نقطه آغاز استفاده کن.»

مجبور شدم سعی فوق‌العاده‌ای به کار ببرم. چشمانم را باز کردم. درختها و آسمانی آبی را دیدم! هوا روشن بود و چهره‌ای به صورت‌م زل زده بود که برایم مبهم بود. من قادر نبودم دید خود را تنظیم کنم. فکر کردم زن داخل کلیسا است.

«صدائی که به نظرم آشنا می‌آمد گفت:

— از چهره من به عنوان مبدأ حرکت شروع کن و بعد دیگر چیزها را نگاه کن.»

شنوائی‌ام واضحتر شد، دیدم هم همینطور. اول به چهره زن نگاه

کردم بعد به درختان پارک، بعد به نیمکت آهنی و رهگذران و دوباره به چهره زن...

با اینکه هر بار نگاهم از روی او می‌گذشت قیافه‌اش تغییر می‌کرد، ولی حداقل کنترل خود را به دست می‌آوردم. وقتی خوب به خود آمدم دیدم که زنی بر روی نیمکت نشسته و سر مرا بر روی زانوان خود گرفته است. او زن داخل کلیسا نبود؟ او کارول تیگز بود.

من که از تعجب نفسم بند آمده بود گفتم:

«... تو اینجا چه می‌کنی؟»

وحشت و بهت‌زدگی‌ام به حدی بود که خواستم بلند شوم فرار کنم. ولی خود آگاهی روحی من نمی‌توانست جسمم را کنترل کند. لحظاتی از دلهره شروع شد. با نومییدی سعی کردم از جایم برخیزم ولی نتوانستم. دنیای اطرافم به نظرم روشتر و واضح‌تر از آن بود که بتوانم تصور کنم که هنوز خواب می‌بینم. معذک نیروی کنترل از کار افتاده‌ام موجب می‌شد تردید کنم که خواب هستم یا بیدار. بعلاوه حضور کارول خیلی ناگهانی بود؛ در اتفاقاتی که افتاده بود چیزی نبود که حضور او را توجیه کند.

با احتیاط سعی کردم اراده برخاستن خود را، همانطور که صدها بار در تمرینهای خواب‌بینی خود کرده بودم، به کار بگیرم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. وقت آن بود که از عقل‌گرایی خود استفاده کنم. با دقت تمام یک چشم خود را گشودم و شروع به مشاهده همه چیزهایی کردم که در میدان دیدم بودند. سپس، همین کار را با چشم دیگرم انجام دادم. به این ترتیب، با ملاحظه ثبوت و همسانی بین تصاویر دو چشم، به من ثابت شد که در واقعیت معهود زندگی روزمره هستم.

آنگاه، کارول را آزمایش کردم. و در همین لحظه متوجه شدم که می‌توانم دستهایم را تکان بدهم. فقط قسمت پائین بدنم قفل مانده بود. دستها و صورت کارول را لمس کردم؛ او هم محکم و پایدار، و بدون

شک کارول تیگز واقعی بود. این موضوع مرا بسیار خوشحال کرد چون برای یک لحظه فکر کرده بودم که نکند این «مرگستیز» باشد که خود را به قیافه کارول در آورده است.

کارول با دقت بسیار به من کمک کرد تا بر روی نیمکت بنشینم. قبل از آن، به پشت روی نیمکت دراز کشیده بودم در حالیکه نصف تنم روی آن و نصف دیگر روی زمین بود. تازه متوجه یک چیز غیر عادی شدم. یک شلوار جین لیوایز شسته شده و یک پیراهن کتان بنی داشتم و چکمه چرمی پوشیده بودم.

«به کارول گفتم:

— یک لحظه به من نگاه کن! آیا این لباسها مال من هستند؟ آیا واقعا من خودم هستم؟»

کارول به قهقهه خندید، شانهایم را گرفت و با آن شیوه خاصی که برای نشان دادن رفاقت و جنبه پسرانه وجودش داشت، مرا تکان داد.

«با صدای نازک بانمکش گفت:

— من دارم «تو» ی باشکوهت را نگاه می کنم. آه آقا! چه کس دیگری می تواند باشید؟

— چطور ممکن است من چکمه و لباس جین پوشیده باشم؟ من که از این لباسها ندارم!

— اینها لباسهای من هستند. من تو را با لباس حضرت آدم پیدا کردم.

— کجا؟ چه وقت؟

— نزدیک کلیسا، حدود یک ساعت پیش. به دنبال تو به میدان آمدم. ناگوار مرا فرستاده بود ببیند می توانم پیدایت کنم یا نه. من محض احتیاط با خودم لباس آورده بودم.»

اعتراف کردم که از فکر اینکه برهنه در این شهر به این سو و آن سو رفته ام بی اندازه ناراحت و شرمندهام.

«او با اطمینان گفت:

– عجیب اینکه در این اطراف کسی نبود.»

از لحنش پی بردم که این را فقط برای راحتی من می‌گفت. خنده شادمانش او را لو می‌داد.

«گفتم:

– من باید تمام شب گذشته را با «مرگ‌ستیز» مانده باشم، شاید هم

بیشتر. امروز چه روزی است؟

با خنده گفت:

– نگران تاریخها نباش. وقتی حالت خوب شد خودت روزها را

خواهی شمرد.

– کارول، سرپرست نگذار. در چه روزی هستیم؟»

صدایم کلفت شده بود. هیچ شبیه صدای خودم نبود.

«او گفت:

– امروز فردای جشن بزرگ است. از دیشب همه‌مان دنیالت

می‌گردیم.

– ولی، من اینجا چه می‌کنم؟

– من تو را به هتل آنسوی خیابان برده بودم. نمی‌توانستم تا خانه

ناگوآل ببرم. چند دقیقه پیش تو به دو از اتاق فرار کردی، و این

مسابقه در اینجا پایان گرفت.

– چرا نرفتی از ناگوآل کمک بگیری؟

– چون این ماجرا فقط به من و تو مربوط می‌شود و ما باید به تنهایی

آن را حل و فصل کنیم.»

این حرف او دهان مرا بست. حق با او بود. آخرین سؤالی را که اذیتم

می‌کرد از او پرسیدم:

«– وقتی پیدایم کردی به تو چه گفتم؟

– گفتمی که چنان عمیق در «تمرکز ثانوی» بوده‌ای که هنوز

عقل‌گرانی خود را کاملاً به دست نیاورده‌ای، تنها چیزی که می‌خواستی این بود که بخوابی.

– چه وقت کنترل حرکات خود را از دست دادم؟

– چند لحظه پیش. ولی دوباره کنترلت را به دست خواهی آورد. خودت خوب می‌دانی که پس از ورود به «تمرکز ثانوی» و دریافت یک تکان انرژی‌بخش، از دست دادن کنترل کلام و اعضاء امری عادی است.

– کارول، تو چه وقت عادت نوک‌زبانی صحبت کردن خودت را ترک کردی؟

بسیار شگفت‌زده شد. نگاه خیره‌ای به من کرد، خندید و اعتراف نمود:

«– خیلی کار کردم تا توانستم ترکش کنم. فکر می‌کنم بسیار عصبانی‌کننده است که یک زن گنده نوک‌زبانی حرف بزند. در ضمن تو هم که از آن بیزار بودی.»

بدون رودربایستی پذیرفتم که از این طرز صحبت کردن او متنفر بودم. با دن‌خوآن سعی کرده بودیم که بیان او را اصلاح کنیم ولی به این نتیجه رسیدیم که او خود تمایلی به این کار ندارد. همه می‌گفتند که این نوک‌زبانی صحبت کردن، او را بانمک می‌کند و دن‌خوآن فکر می‌کرد که او خودش این وضعیت را دوست دارد، بنابراین چیزی را تغییر نخواهد داد. شنیدن حرف زدن او بدون نوک‌زبانی صحبت کردن به زحمتش می‌ارزید و بسیار هم خوشحال‌کننده بود. چون ثابت می‌کرد که او قادر است به تنهایی تغییرات اساسی ایجاد کند، و این چیزی بود که من و دن‌خوآن نمی‌توانستیم تضمین کنیم.

«پرسیدم:

– وقتی ناگهآل تو را پی من فرستاد، چیز دیگری نگفت؟

– گفت که قرار است با «مرگ‌ستیز» روبرو شوی.»

با لحنی رازگویانه به کارول گفتم که ناگوار یک زن بود. او بدون هیچ هیجانی گفت که خودش این موضوع را می‌داند.
«فریاد زدم:

– چطور می‌توانی از این موضوع خبر داشته باشی؟ به جز دن‌خوآن، کسی از این موضوع خبر نداشت. او خودش به تو گفت؟
با وجود فریادی که زدم، کارول با لحنی آرام گفت:

– البته. چیزی که یادت رفته این است که من هم با «مرگ‌ستیز» روبرو شده‌ام. قبل از تو، من او را ملاقات کردم. ما مدتی نسبتاً طولانی در کلیسا با هم گپ زدیم.»

می‌دانستم که کارول دروغ نمی‌گوید. چیزی که به من می‌گفت با طرز عمل دن‌خوآن سازگار بود. بعید نبود که دن‌خوآن کارول را به عنوان طلایه‌دار فرستاده باشد تا زمینه را بررسی کند.

«تو چه وقت «مرگ‌ستیز» را ملاقات کردی؟

با لحنی بی‌تفاوت گفت:

– تقریباً دو هفته پیش. این ملاقات برای من حادثه بزرگی نبود، من انرژی ندارم تا به او بدهم، یا دستکم آن نوع انرژی که یک زن می‌خواهد ندارم.

پس برای چه او را ملاقات کردی؟ آیا معاشرت با ناگوار زن هم جزو قرارداد بین جادوگران و «مرگ‌ستیز» است؟

– او را ملاقات کردم چون ناگوار می‌گوید که من و تو قابل تبدیل به یکدیگر هستیم، همین و بس. کالدهای انرژی ما بارها با هم یکی شده‌اند. یادت نیست؟ با این زن، من درباره سهولت یکی شدنمان، صحبت کردم. من سه تا چهار ساعت نزد او ماندم تا اینکه ناگوار آمد و مرا با خود برد.

– آیا تمام مدت را در کلیسا ماندید؟

نمی‌توانستم باور کنم که آنها سه تا چهار ساعت را به صورت

زانورده مانده باشند تا تنها درباره یکی شدن کالبد انرژی من و کارول صحبت کند.

«کارول پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

— او مرا به رویه دیگری از قصد خود برد و به من نشان داد که چگونه از دست ربایندگان خود فرار کرده است.»

آنگاه کارول ماجرای حیرت‌آوری را برای من تعریف کرد. او گفت که طبق آنچه زن داخل کلیسا به او نشان داده بود، هر جادوگر عهد عتیق به طور اجتناب‌ناپذیری طعمه موجودات غیرارگانیک می‌شود. این موجودات پس از اسیر کردن، به جادوگران این قدرت را می‌دهند که بین دنیای ما و دنیای آنها واسطه باشند. دنیائی که مردم به آن «دنیای زیرین» می‌گفتند.

«مرگ‌ستیز» به ناگزیر در دام موجودات غیرارگانیک گرفتار شد. کارول حدس می‌زد که او شاید هزاران سال در اسارت بوده تا زمانی که توانائی آن را یافته که خود را به یک زن تبدیل کند. روزی که متوجه شد که موجودات غیرارگانیک اصل زنانگی را فناپذیر می‌دانند، تنها راه خروج خود از آن دنیا را به روشنی دید. در واقع آنها باور داشتند که اصل زنانگی دارای چنان انعطاف‌پذیری است و دامنه آن چنان گسترده است که اعضایش نسبت به دامها و مکر و تزویرها بی‌تأثیر باقی می‌مانند و علاوه بر این هیچکس نمی‌تواند آنها را در اسارت نگه‌دارد. تغییر شکل «مرگ‌ستیز» چنان کامل و چنان دقیق بوده که فوراً از قلمرو موجودات غیرارگانیک بیرون رانده شده است.

«— به تو نگفتم که آیا موجودات غیرارگانیک هنوز او را دنبال

می‌کنند یا نه؟

کارول گفت:

— مسلماً او را دنبال می‌کنند. «زن» به من گفت که در هر لحظه

زندگی خود باید با تعقیب‌کنندگان خود مقابله کند.

— آنها با او چه می‌توانند بکنند؟

— به نظر من، می‌خواهند پی ببرند که او یک مرد است و دوباره به اسارت ببرندش. فکر می‌کنم او بیش از آنچه تو می‌توانی فکرش را بکنی از این موضوع وحشت دارد.»

کارول با سادگی به من گفت که زن داخل کلیسا از اختلاط من با موجودات غیرارگانیک خبر داشته و طلایه‌دار آبی را نیز می‌شناخته است.

«کارول در ادامه گفت:

— آن «زن» در مورد من و تو همه چیز را می‌داند؛ نه برای اینکه من به او گفته باشم بلکه به این خاطر که او جزو زندگی و تبار ماست. او گفت که همه ما، بخصوص من و تو را همیشه دنبال کرده است.»

کارول در مورد کارهایی که ما با هم کرده بودیم و آن «زن» می‌دانست چیزهایی گفت. هنگامی که او حرف می‌زد، من ناگهان علاقه‌ای استثنائی نسبت به کسی که روبرویم بود احساس کردم؛ کارول تیگزر. میل نو میدانه‌ای برای به آغوش کشیدن او وجود مرا انباشت. برای اینکار جلو رفتم، ولی تعادل خود را از دست دادم و از روی نیمکت به زمین افتادم.

کارول به من کمک کرد تا از جایم بلند شوم و با نگرانی پاهای مردمک چشم، گردن و پائین کمرم را معاینه کرد و به این نتیجه رسید که من هنوز از یک تکان انرژی‌رسانی رنج می‌برم. سرم را بر روی سینه‌اش گذاشت و شروع به نوازش من کرد، گویی بچه‌ای هستم که خودش را به مریضی زده و باید نازش را کشید.

پس از مدتی احساس کردم حالم بهتر شده و حتی کنترل حرکاتم را بدست آورده‌ام. ناگهان کارول از من پرسید:

«لباسم به نظرت چطور است؟ آیا برای این موقعیت مناسب است؟ به نظر تو اینطوری خوب هستم؟»

کارول همیشه خوش لباس بود. اگر چیز مطمئنی در او بود، همین سلیقه بی نقص او بود. تا آنجا که او را می شناختم، دن خو آن و همه ما ادعا می کردیم که کارول در تهیه لباس زیبا و مجلل مهارت دارد و ظریف و شیکپوش است.

سؤال او را بی معنی یافتم و نتوانستم از یک توضیح خودداری کنم:

«چرا تا این اندازه نگران ظاهر خودت هستی؟ تا کنون که با آن مشکلی نداشته‌ای. آیا می خواهی از کسی دل پبری؟

— البته، می خواهم دل تو را ببرم.

معرضانه گفتم:

— الان که وقت این حرفها نیست. فعلاً مهم اتفاقی است که با «مرگ ستیز» می افتد و نه ظاهر تو.

با خنده گفت:

— اگر اهمیت ظاهر مرا بدانی تعجب خواهی کرد. برای ما دو نفر ظاهر من مسئله مرگ و زندگی است.

— چه می گوئی! مرا به یاد موقعی می اندازی که ناگوار در تدارک ملاقات من با «مرگ ستیز» بود. در آن زمان او با سخنرانیهای مرموزش مرا دیوانه کرده بود.

کارول با حالتی جدی پرسید:

— آیا سخنرانیهای مرموزش درست از آب در آمد؟

— البته که درست در آمد.

— پس در مورد ظاهر من هم همینطور خواهد بود. لطف کن و به من بگو که مرا چطور می بینی؛ دلربا، نفرت انگیز، جذاب، معمولی، حال به هم زن، سلطه جو، مقتدر؟»

لحظه ای فکر کردم تا انتخاب نکنم. من کارول را بسیار دلربا و فریبنده می دیدم. این موضوع برایم عجیب بود چون من تا آن موقع

آگاهانه به دلربائی او فکر نکرده بودم. اعتراف کردم:
«به نظر من تو مثل یک الهه، زیبا هستی. در واقع، تو بسیار
هوس‌انگیز هستی.»

– پس ظاهر من باید خوب باشد»

بعی داشتیم بفهمم که چه می‌خواهد بگوید ولی او ادامه داد:

«... ملاقات با «مرگ‌ستیز» چگونه گذشت؟»

من به اختصار تجربه خود را برایش شرح دادم، مخصوصاً خواب اول
را. به او گفتم که «مرگ‌ستیز» این شهر را به من نشان داده بود ولی در
یک عصر دیگر از گذشته‌اش.

«کارول گفت:

– ولی این غیرممکن است. در عالم، نه گذشته وجود دارد و نه

آینده. فقط زمان حال وجود دارد.

– می‌دانم که آن صحنه به گذشته مربوط می‌شود. کلیسا همین بود

ولی شهر فرق می‌کرد.

با پافشاری گفت:

– کمی فکر کن. در عالم فقط انرژی وجود دارد و انرژی هم فقط

اینجا و همین الان است. اینجا و همین الانی ابدی.

– پس کارول، به نظر تو چه اتفاقی برای من افتاد؟

– تو با کمک «مرگ‌ستیز» از چهارمین دروازه عبور کردی. زن

داخل کلیسا تو را در رؤیای خود، در قصد خود برد، او تو را به دنیای

بصری خود از این شهر برد. حتماً آن را در گذشته بصری کرده و این

دنیای بصری همچنان در او دست نخورده باقی است. همانطور که بصری

کردن کنونی او از این شهر باید باشد.»

پس از سکوتی طولانی از من پرسید:

«این زن با تو دیگر چه کار کرد؟»

برایش رؤیای دوم را تعریف کردم. رؤیای شهر، آنگونه که امروز

هست.

«کارول گفت:

«... خوب دقت کن؛ «زن» نه تنها تو را در قصد گذشته خود گرفته بلکه همچنین به تو کمک کرده که با گردش دادن کالبد انرژی‌ات، تا مکان دیگری که امروز وجود دارد، ولی تنها در قصد خود او، از چهارمین دروازه عبور کنی.»

کارول مکشی کرد و سپس پرسید که آیا زن داخل کلیسا به من توضیح داده که داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» چه معنایی دارد. به یاد داشتم که او بدون آنکه بگوید داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» چه معنایی دارد درباره آن صحبت کرده بود. کارول انگشت بر روی نکاتی می‌گذاشت که دن‌خوآن هرگز درباره آنها صحبت نکرده بود.

من که از روشن‌بینی او تعجب کرده بودم، پرسیدم:

«... این اندیشه‌های نو را از کجا می‌آوری؟»

کارول با لحنی گریزان گفت که زن داخل کلیسا خیلی چیزها در مورد این پیچیدگیها برایش گفته است.
او در ادامه گفت:

«اکنون ما در حال داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» هستیم. زن داخل کلیسا ما را خوابانده است؛ تو را در اینجا و مرا در توکسن. سپس در رؤیایمان ما دوباره خوابیده‌ایم. ولی تو آن را به یاد نمی‌آوری در حالیکه من به یاد می‌آورم. این راز «مواضع دوقلو» است. به یاد بیاور که زن داخل کلیسا به تو چه گفت؛ رؤیای دوم داشتن قصد در «تمرکز ثانوی» است، تنها شیوه گذشتن از چهارمین دروازه خواب‌بینی.»

پس از مکشی طولانی، که طی آن من قادر به ادای حتی یک کلمه نبودم، او گفت:

«... فکر می‌کنم که زن داخل کلیسا، با آنکه تو عطیه‌ای نخواسته بودی، یک عطیه به تو داده است. عطیه او این بود که انرژی خود را به

انرژی ما بیفزاید به نحوی که در انرژی اینجا و اکنون عالم به عقب و به جلو برویم.»

دچار کنجکاوای شدیدی بودم. کلمات کارول صریح و روشن بودند. او چیزی را برایم تعریف کرده بود که به نظر من تعریف نشدنی بود، با آنکه در نهایت نمی‌دانستم چه چیزی را تعریف کرده بود. اگر می‌توانستم حرکت کنم، می‌پریدم و او را در آغوش می‌گرفتم. در مدتی که با عصبانیت داشتم درباره معنی سخنانش حرف می‌زدم، او لبخند آرامی بر لب داشت. من با خودستانی شرح می‌دادم که دن‌خو آن هرگز چنین چیزهایی به من نگفته بود.

کارول با لحنی که می‌خواست عاری از تعرض و بیشتر آشتی‌دهنده باشد گفت:

«- شاید او این را نمی‌داند.»

من درباره نقطه‌نظر او بحث نمی‌کردم. در حالیکه عاری از هر اندیشه‌ای بودم، ساکت ماندم. ناگهان افکار و کلمات مانند یک آتش‌فشان از من فوران کردند. افرادی که در اطراف میدان گردش می‌کردند به سوی ما برمی‌گشتند و گاهی حتی می‌ایستادند تا ما را بهتر ببینند. نمایش عجیبی راه انداخته بودیم؛ کارول تیگز صورتم را نوازش می‌کرد و می‌بوسید و من به نحو عجیب و غریبی درباره روشن‌بینی او و ملاقات خود با «مرگ‌ستیز» سخنرانی می‌کردم.

وقتی توانستم راه بروم او مرا از وسط میدان به سوی تنها هتل شهر راهنمایی کرد. او گفت که من هنوز انرژی کافی برای رفتن به خانه دن‌خو آن را ندارم و در ضمن همه می‌دانند که ما کجا هستیم.

«- آنها چگونه می‌توانند بدانند که ما کجا هستیم؟»

کارول با خنده گفت:

- ناگوار آن یک جادوگر پیر و پرنرژی است. او خودش به من گفت که اگر تو را خالی از انرژی پیدا کردم به این هتل بیاورم و این ریسک

را نکنم که تو را در شهر به دنبال خود بکشم.»
 حرفهای او و بخصوص لبخندش خیالم را راحت کرد و من با حالت
 یک شخص خوشبخت به راه خود ادامه دادم. به داخل کوچه پیچیدیم و
 چند خانه جلوتر به در ورودی هتل رسیدیم که درست روبروی کلیسا
 بود. از حال تاریک هتل گذشتیم و از طریق یک راه‌پله سیمانی به طبقه
 دوم و به اتاقی نه‌چندان جالب رفتیم که قبلاً در آن پا نگذاشته بودم.
 کارول گفت که قبلاً آنجا رفته‌ام ولی من نه هتل و نه آن اتاق، هیچکدام
 را به یاد نمی‌آوردم. معذک، به دلیل خستگی هیچ اهمیتی به این مسئله
 نمی‌دادم. بر روی شکم خودم را روی تخت انداختم. فقط می‌خواستم
 بخوابم. با اینحال خیلی عصبی بودم. حتی اگر هم همه چیز مرتب بود
 هنوز مطالب غیرقابل درک زیادی وجود داشت. تشنجی شدید به من
 دست داد و مجبور شدم بنشینم.

«راستی کارول، من که به تو نگفته بودم عطیه «مرگ‌ستیز» را قبول
 نکرده‌ام، پس تو از کجا خبر داشتی؟
 در حالیکه کنار من می‌نشست، معترضانة گفت:
 - ولی این موضوع را خودت به من گفتی. خیلی هم از این کار خود
 راضی بودی. حتی این اولین چیزی بود که وقتی پیدایت کردم به من
 گفتی.»

تا آن لحظه این تنها جوابی بود که حقیقتاً مرا راضی نکرد، چون با
 شیوه بیان من همخوانی نداشت.
 «گفتم:

«فکر می‌کنم بد متوجه شده‌ای. من هیچ چیزی را که می‌توانست
 مرا از هدفم منحرف کند نمی‌خواستم.
 - یعنی می‌خواهی بگویی که وقتی عطیه او را رد کردی هیچ احساس
 غروری نکردی؟

- نه، من هیچ چیزی احساس نکردم. من به جز ترس چیز دیگری را

نمی‌توانستم حس کنم.»

پاهایم را دراز کردم و سرم را بر روی بالش گذاشتم. احساس می‌کردم که اگر چشمانم را ببندم و حرف نزنم در کمتر از یک ثانیه به خواب می‌روم. برای کارول تعریف می‌کردم که در ابتدای همکاری خود با دن‌خو آن، دلایل او برای ماندن در طریقت جادوگری را رد کرده بودم. دن‌خو آن می‌گفت که ترس او را در راه درست نگاه می‌دارد و چیزی که بیش از همه از آن واهمه دارد از دست دادن ناگوآل، عالم تجرید و «روح» است. او در جواب اعتراض من با صدائی که خالی از شور و هیجان بود گفت:

«در مقایسه با از دست دادن ناگوآل، مرگ چیز بی‌اهمیتی است. وحشت از دست دادن ناگوآل تنها چیزی است که من دارم چون بدون او من از مرده هم بدتر هستم.»

به کارول گفتم که من بی‌درنگ با دن‌خو آن مخالفت کرده و به خود بالیده بودم که اگر بنا باشد در طریق واحدی باقی بمانم نیروی محرکه من عشق خواهد بود چون ترس بر من اثری ندارد.

دن‌خو آن جواب داده بود که وقتی عمیقترین اندیشه‌ها و احساسات مطرح می‌شود، ترس تنها شرط معتبر برای یک جنگجو است. من در ته دلم او را متهم به ضعف روحی می‌کردم و از او دلگیر بودم.

«به کارول گفتم:

– چرخ یک دور کامل زده و اکنون ببین من کجا هستم. می‌توانم قسم بخورم که تنها چیزی که مرا مجبور به ادامه راه می‌کند این است که می‌ترسم ناگوآل را از دست بدهم.»

کارول با نگاهی عجیب، که تا آن زمان در او ندیده بودم، مرا نگاه کرد گفت:

«به جرأت می‌گویم که با تو موافق نیستم. وحشت در مقایسه با محبت هیچ نیست. ترس تو را مانند یک دیوانه می‌دواند ولی محبت

وادارت می‌کند که هوشمندانه عمل کنی.

– چه می‌گوئی کارول تیگز؟ حالا دیگر جادوگرها عاشق شده‌اند؟
جوابی نداد. دراز کشید و سرش را بر روی شانه من گذاشت و مدت زیادی را در این اتاق عجیب و نامطلوب به سکوت گذرانیدیم.
«کارول ناگهان گفت:

– من چیزی را که تو احساس می‌کنی، حس می‌کنم. تو هم به نوبه خودت سعی کن چیزی را که من احساس می‌کنم حس کنی. تو موفق می‌شوی، ولی این کار را در تاریکی انجام بدهیم.»
کارول دستش را دراز کرد و لامپی را که بالای تخت آویزان بود خاموش کرد. با یک حرکت سر جایم نشستم، یک حمله ترس مانند برق خشکم کرده بود. به محض اینکه کارول لامپ را خاموش کرد، شب بر اتاق مسلط شد. در حالیکه دچار هیجان شدیدی بودم در این باره با کارول صحبت کردم.

«کارول برای اطمینان دادن به من گفت:

– هنوز حالت درست به جا نیامده است. تو مبارزه بسیار بزرگی را از سر گذرانده‌ای. تا این حد دور شدن در «تمرکز ثانوی» تو را جریحه‌دار کرده است. البته هنوز روز است ولی چشمان تو قادر نیستند به نور ضعیف این اتاق عادت کنند.»

در حالیکه کم و بیش متقاعد شده بودم سر جایم دراز کشیدم. کارول به صحبت کردن ادامه داد ولی من به حرفهایش گوش نمی‌دادم. ملحفه‌ها را دست زدم، واقعی بودند. دستم را بر روی تخت کشیدم، یک تخت بود! خم شدم و دستم را بر روی کف آجری سرد اتاق کشیدم. از تخت پائین آمدم و تمام چیزهایی را که در این اتاق و حمام آن بود بررسی کردم. همه چیز به نظر عادی می‌آمدند، و کاملاً واقعی. به کارول گفتم که وقتی چراغ را خاموش کرد، به نظرم رسید که دارم خواب می‌بینم.
«کارول گفت:

— اینقدر خودت را آزار نده. دیگر به این موضوع پوچ فکر نکن، برگرد روی تخت و استراحت کن.»
 پرده‌های پنجره رو به کوچه را باز کردم. بیرون هوا کاملاً روشن بود ولی وقتی آنها را بستم تاریکی مطلق بر اتاق مستولی شد. کارول از من خواش کرد که دوباره دراز بکشم، او می‌ترسید، همانطور که یک بار اتفاق افتاده بود، دوباره فرار کنم. حق با او بود. دوباره دراز کشیدم بی آنکه حتی بیادم بیاید می‌توانم با انگشت به چیزها اشاره کنم تا واقعی یا غیرواقعی بودن آنها معلوم شود. گوئی این اطلاعات از حافظه‌ام پاک شده بود.

در این هتل تاریکی فوق‌العاده بود و احساسی از صلح و تعادل به من می‌داد. همچنین غمی عمیق، میلی به شور و حرارت انسانی و رفاقت در من ایجاد کرده بود. این احساس مرا به شدت منحرف کرد. هیچگاه چنین احساسی نداشته‌ام. به حال دراز کش باقی ماندم تا ببینم این احساس برایم آشنا است یا نه ولی هیچ هم چنین نبود. امیال درونی من مربوط به نوع بشر نبودند؛ امیالی بودند انتزاعی، مرکب از نوعی اندوه، اندوهی ناشی از عدم توفیق در دستیابی به چیزهای توصیف‌ناپذیر...
 «به کارول گفتم:

— دارم هزارپاره می‌شوم. حس می‌کنم که دارد به خاطر سرنوشت مردم گریه‌ام می‌گیرد.»

فکر می‌کردم متوجه طنز این شوخی من خواهد شد. ولی او عکس‌العملی از خود نشان نداد و آه کشید، گوئی موافق باشد. ناپایداری روانی من باعث شد که فوراً غرق در عواطف شوم. در تاریکی رو به او کردم و شروع به گفتن حرفهایی کردم که در زمان هشیاری به نظرم غیرعقلانی می‌آمدند:

«— من مطمئناً تو را می‌پرستم.»

در بین جادوگران تبار دن‌خوآن، تبادل احساساتی از این نوع قابل

تصور نبود. کارول تیگز زن ناگوارآل بود. بین ما هیچ نیازی به ابراز محبت نبود. در واقع من اصلاً نمی‌دانستم که ما نسبت به هم چه احساسی داریم. دن‌خوآن به ما آموخته بود که بین جادوگران نه وقتی برای اینگونه احساسات وجود دارد و نه نیازی به آنها...

کارول خندید و مرا در آغوش گرفت و من که لبریز از محبتی شدید نسبت به او شده بودم، اشک از چشمانم جاری شد.
«زمره‌کنان به من گفت:

– کالبد انرژی تو بر روی رشته‌های نورانی انرژی عالم پیش می‌رود. عطیه قصد «مرگ‌ستیز» ما را با خود می‌برد.»

انرژی کافی برایم باقی مانده بود تا چیزهایی را که می‌گویند بفهمم. حتی لزو پرسیدم که آیا از همه اینها سر در می‌آورد یا نه. به من اشاره کرد که ساکت باشم و در گوشم گفت:

«کاملاً می‌فهمم. هدیه‌ای که «مرگ‌ستیز» به تو داد «بالهای قصد» هستند، با آنها من و تو رؤیای خودمان را در زمان دیگری می‌بینیم. زمانی در آینده دور.»

او را عقب زدم و نشستم. شیوه‌ای که کارول برای توضیح این افکار پیچیده جادوگران به کار می‌برد مرا عصبانی می‌کرد. او گروايشی به جدی گرفتن تفکر ادراکی نداشت. ما بین خودمان گاهی شوخی می‌کردیم که او حوصله فلسفه‌بافی ندارد.
«لز او پرسیدم:

– چه اتفاقی برایت افتاده؟ تو برای من تازگی داری: کارول، جادوگر فیلسوف. تو مثل دن‌خوآن حرف می‌زنی.
با خنده گفت:

– هنوز نه، ولی موقع آن هم خواهد رسید. در حال پیشرفت است و وقتی به من برسد، جادوگر فیلسوف بودن برایم بسیار آسان خواهد بود. خواهی دید و هیچکس نخواهد توانست آن را توضیح دهد. چون

همینطوری اتفاق خواهد افتاد.»

زنگ هشداری افکارم را به هم ریخت.

«فریاد زدم؛

— تو کارول تیگز نیستی، تو «مرگ‌ستیز» هستی که خودت را به

شکل کارول در آورده‌ای. فکرش را می‌کردم.»

کارول بدون آنکه از تهمتی که به او زده بودم ناراحت شود خندید

و گفت:

«— احمق نشو. داری درس را ضایع می‌کنی. می‌دانستم که دیر یا زود

تسلیم بوالهوسی خود خواهی شد. باور کن، من کارول هستم. ولی ما در

حال انجام کاری هستیم که تا کنون انجام نداده‌ایم؛ ما در حال داشتن قصد

در «تمرکز ثانوی» هستیم. درست همانگونه که جادوگران عهد عتیق

می‌کردند.»

او نمی‌توانست مرا متقاعد کند، ولی من هم انرژی کافی نداشتم تا

استدلالاتی خود را از سر بگیرم چون چیزی مانند گردباد تمرینهای

خواب‌بینی‌ام داشت مرا در خود فرو می‌برد. به زحمت صدای کارول را

شنیدم که در گوش من می‌گفت:

«— ما خواب همدیگر را می‌بینیم. خواب قصد خود از مرا ببین. قصد

مرا پیش رو داشته باش! قصد مرا پیش رو داشته باش!»

با زحمت بسیار، عمیقترین فکر خود را به زبان آوردم:

«— برای همیشه با من اینجا بمان.»

این سخن را با صدائی کشیده و کند مانند ضبیطی که در حال توقف

باشد، گفتم. جوابش برایم نامفهوم بود. خواستم با صدای خودم بخندم

ولی گردبادی مرا در بر گرفت.

وقتی بیدار شدم، در اتاق هتل تنها بودم، بدون آنکه تصویری از

مدت خوابم داشته باشم. خیاب کارول مرا بسیار نوید کرد. با عجله لباس

پوشیدم و به حال رفتم تا به او پیوندم. بعلاوه، می‌خواستم از این میل

عجیب به خوابیدن که خوره تنم شده بود، فرار کنم. در حال هتل، مدیر به من گفت که زن آمریکایی که اتاق را کرایه کرده بود همین الان رفته است. به خیابان دویدم با این امید که او را گیر بیاورم. ظهر بود و خورشید در آسمانی بدون ابر می درخشید. هوا گرم بود.

به سمت کلیسا رفتم. با تعجب متوجه شدم که در رؤیای خود تمام جزئیات معماری آن را دیده بودم. در حالیکه از من رفع شبهه شده بود، دچار این تردید شدم که شاید دن خو آن پشت کلیسا را به من نشان داده بوده و من فراموش کرده بودم. سعی کردم تا این نکته را روشن کنم. ولی دیگر هیچ فایده‌ای برای من نداشت. طرح ارزشیابی من در هر صورت دیگر معنایی نداشت. به حدی خوابم می آمد که اصلاً فکر آن را نمی کردم.

همچنان در جستجوی کارول به سمت خاتمه دن خو آن رفتم. مطمئن بودم که او آنجا منتظر من است. دن خو آن طوری از من استقبال کرد که گویی از خانه اموات برمی گردم. او و یارانش در انتها درجه هیجان بودند و بدون آنکه کنجکاو خود را پنهان کنند سراپای مرا بررسی می کردند.

«دن خو آن پرسید:

— کجا بودی؟»

نمی توانستم دلیل این همه سر و صدا را بفهمم. به او گفتم که شب را به همراه کارول در هتل شهر گذرانده‌ام زیرا نیروی کافی برای آمدن از کلیسا تا خانه او را نداشتم. بعلاوه، خود او کاملاً از این موضوع مطلع بود.

«دن خو آن با لحن خشکی گفت:

— ما هیچ چیز در این مورد نمی دانستیم.

در حالیکه دچار تردید شده بودم پرسیدم:

– مگر کارول به شما نگفته بود که همراه من است؟»

هیچکس جوابی به من نداد. آنها به همدیگر نگاه کردند. رو به دن‌خوآن کردم و گفتم که اگر اشتباه نکرده باشم این خود او بود که کارول را به دنبال من فرستاده بود. دن‌خوآن در سکوت شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

«او گفت:

– کارول هرگز با ما نبود و تو نه روز است که ناپدید شده‌ای.»

خستگی من ضربه گفته‌های او را خنثی کرد. با وجود این، لحن صدای او و نگرانی زیاد یارانش نشانگر این بود که او شوخی نمی‌کند. ولی من چنان کرخ بودم که برای جواب دادن به او چیزی پیدا نمی‌کردم.

دن‌خوآن از من خواست که برای آنها دقیقاً تعریف کنم که بین من و «مرگ‌ستیز» چه گذشت. من خودم از اینکه همه چیز را به یاد می‌آوردم و قادر بودم همه را با وجود خستگی خود تعریف کنم، تعجب کردم. حتی، وقتی گفتم که «زن» بعد از زوزه احمقانه من برای اعلام «دیدن» در رؤیای او، چقدر خندید، یک لحظه از فشار جو کاسته شد.

«بدون کوچکترین سرزنی به دن‌خوآن گفتم:

– اشاره با انگشت کوچک بهتر عمل می‌کند.»

دن‌خوآن پرسید که آیا عکس‌العمل «زن» در برابر فریاد زدن من فقط همان خنده بود. من جز خوش‌خوش‌خلفی او و اینکه گفته بود که دن‌خوآن تا چه حد از او متنفر است، چیزی به خاطر نداشتم.

«دن‌خوآن اعتراض کرد:

– من از او متنفر نیستم، فقط از قیدی که جادوگران قدیمی، ما را در

آن قرار می‌دهند خوشم نمی‌آید.»

در حالیکه همه را مخاطب قرار می‌دادم، گفتم که من بدون کوچکترین تردیدی آن «زن» را بسیار تحسین کرده بودم و همچنین

کارول تیگز را دوست می‌داشتم به نحوی که هرگز فکر نکرده بودم بتوانم کسی را دوست داشته باشم. به نظرم رسید که آنها آنچه را که اعتراف کرده بودم نپسندیده بودند. آنها طوری به من خیره شدند که گویی دیوانه شده‌ام. خواستم بیشتر حرف بزنم و بیشتر توضیح بدهم ولی دن‌خو آن ظاهراً فقط برای اینکه جلوی این چرت و پرت‌گویی مرا بگیرد مرا به بیرون از خانه و به سمت کلیسا کشاند.

مدیر پذیرش هتل، همانی که قبلاً هم با او صحبت کرده بودم، توصیف ما را از کارول تیگز گوش داد ولی گفت که تا کنون این شخص را ندیده، بعلاوه خود مرا هم قبلاً ندیده است. او همه زنان خدمه را احضار کرد و آنها هم گفته‌های او را تأیید کردند.

«دن‌خو آن با صدای بلند گفت:

— همه اینها چه معنایی دارند؟»

گویی این سؤال را از خودش می‌کرد. آنگاه با مهربانی مرا به بیرون از هتل هدایت کرد و گفت:

— از این مکان اهریمنی خارج شویم.»

به محض اینکه خارج شدیم، دن‌خو آن به من دستور داد که برون‌گردم تا هتل یا کلیسای مقابل آن را نگاه کنم و سرم را پائین نگه دارم. به کنشهایم چشم دوختم و در این لحظه متوجه شدم که لباسی که پوشیده‌ام مال کارول نیست بلکه لباسهای خودم است. معذک، علیرغم کوشش، به خاطر نمی‌آوردم که لباسهایم را عوض کرده باشم. با خود گفتم حتماً بعد از اینکه در اتاق هتل بیدار شدم، این کار را کرده‌ام. ولی در حافظه‌ام یک نقطه کور ایجاد شده بود.

به میدان رسیدیم. قبل از آنکه برای رفتن به سمت خانه دن‌خو آن از میدان بگذریم من داستان لباسها را برایش گفتم. او به دقت به حرفهایم گوش داد، در حالیکه مرتب سرش را تکان می‌داد. سپس در حالیکه بر روی یک نیمکت می‌نشست با لحنی که نگرانی‌اش را آشکار می‌کرد

گفت که فعلاً به هیچ نحوی نمی‌تواند بفهمد که در «تمرکز ثانوی» بین زن داخل کلیسا و کالبد انرژی من چه گذشته است. ارتباط من با کارول تیگز در هتل فقط بخش نمایان این کوه یخ بود.
«دن‌خو آن ادامه داد:

— فکر اینکه تو نه روز در «تمرکز ثانوی» مانده‌ای هراس‌انگیز است. نه روز برای «مرگ‌ستیز» یک ثانیه بیش نیست ولی برای ما یک ابدیت است.»

پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم یا توضیح دهم و یا حرفی بزنم، با تفسیری وادار به سکوت‌م کرد:

«— این نکته را در نظر داشته باش: اگر نمی‌توانی چیزهایی را که من در «تمرکز ثانوی» به تو آموختم به یاد بیاوری، تصور کن که به یاد آوردن کارهایی که با «مرگ‌ستیز» در «تمرکز ثانوی» انجام دادی یا آنچه از او آموختی تا چه حد مشکل خواهد بود. من فقط سطح شعورت را تغییر می‌دادم در حالیکه «مرگ‌ستیز» دنیایت را عوض کرده.»

احساس حقارت و شکست می‌کردم. دن‌خو آن و دو همکارش از من خواستند که سعی کنم به یاد بیاورم چه وقت لباسم را عوض کرده‌ام. موفق به این کار نشدم. در کلام هیچ چیز نبود، نه احساسات و نه خاطرات.

حرکات عصبی دن‌خو آن و همکارانش افزایش یافت. هیچوقت او را چنین حیران ندیده بودم. او همیشه حالتی از طنز داشت و چنین جلوه می‌داد که آنچه را که می‌گوید یا انجام می‌دهد چندان جدی نمی‌گیرد. این بار چنین نبود.

دوباره سعی کردم فکر کنم و چیزهایی را از حافظه‌ام بیرون بکشم که وضع را روشن می‌کردند، ولی موفق نشدم، با این حال احساس شکست نمی‌کردم. موجی از خوش‌بینی غیرمنتظره بر من غلبه کرد. حس می‌کردم که همه چیز بر وفق مراد است.

نگرانی دن‌خو آن بیشتر از این بود که از تمرین خواب‌بینی من و زن داخل کلیسا چیزی نمی‌دانست. خلق یک هتل رؤیائی، یک شهر رؤیائی و یک کارول تیگز رؤیائی فقط نمونه‌ای از کامیابی جادوگران قدیمی در خواب‌بینی بود. انکشافی که واقعیت کامل آن، تخیل انسانی را تحقیر می‌کرد.

دن‌خو آن بازوانش را از هم گشود و بالاخره با یک لبخند، شادی همیشگی خود را ابراز کرد.
«او با لحنی کند گفت:

— تنها نتیجه‌ای که می‌توانیم بگیریم این است که زن داخل کلیسا به تو نشان داد که چگونه کاملش کنی. قابل فهم کردن یک حرکت غیرقابل فهم برای تو وظیفه‌ای بسیار عظیم خواهد بود. بر روی صفحه شطرنج این یک حرکت استادانه است که از «مرگ‌ستیز» زن داخل کلیسا را به وجود آورد. او از کالبد انرژی تو و کارول استفاده کرد تا لنگرهای خود را بشکند و پرواز کند. او حرف تو را، وقتی که اجازه دادی آزادانه انرژی‌ات را بگیرد، در هوا قاپید.»

چیزی که او گفته بود برای من هیچ معنایی نداشت. ولی معلوم بود که این گفته او برای یارانش اهمیت بسیاری داشت. آنها اضطراب فوق‌العاده‌ای از خود نشان دادند. دن‌خو آن خطاب به آنها گفت که «مرگ‌ستیز» و زن داخل کلیسا جلوه‌های مختلف یک انرژی هستند؛ زن داخل کلیسا نیرومندترین و پیچیده‌ترین آن دو بود. پس از آنکه کالبد انرژی کارول تیگز را کنترل کرد، به شیوه‌ای مجهول و مشوم و هماهنگ با حیل‌های جادوگران از آن استفاده کرد و کارول تیگز هتل را به وجود آورد؛ یک کارول تیگز ساخته شده از قصد خالص. دن‌خو آن افزود که شاید زن داخل کلیسا و کارول طی ملاقاتشان به یک توافق انرژی‌یابی رسیده باشند.

در یک لحظه، ظاهراً فکری ذهن دن‌خو آن را روشن کرد. او با

حالتی دیرباورانه چشم به یارانش دوخت. آنها به همدیگر نگاه کردند. مطمئن بودم که منظورشان این نیست که ببینند همه یا دن خوآن موافق هستند یا نه زیرا به نظر می‌رسید که همگی از چیزی آگاهی یافته‌اند.

«دن خوآن یا لحنی بی‌اعتناء و آرام گفت:

— همه فرضیات ما بی‌فایده هستند. فکر می‌کنم که دیگر نه کارول تیگزوی هست و نه زن داخل کلیسایی. آنها با هم یکی شده‌اند و سوار بر بالهای قصد به سوی آینده پرواز کرده‌اند.

«دلیل اینکه کارول تیگزو هتل تا این حد نگران وضع ظاهری خود بوده، این است که او زن داخل کلیسا بوده که می‌خواست یک کارول تیگزو دیگر را به رؤیای تو بیاورد: کارول تیگزوی که بسیار نیرومندتر بود. آنچه را که او به تو گفت به یاد نداری: "خواب قصد خود از مرا ببین. قصد مرا پیش رو داشته باش؟"

در حالیکه کاملاً بهت‌زده شده بودم پرسیدم:

— دن خوآن، اینها چه معنایی دارند؟

— بدان معنی است که «مرگ‌ستیز» یک روش قطعی برای آزادی خود پیدا کرده است. او در وسیله نقلیه‌ای که تو به او هدیه دادی پریده و رفته. اکنون تقدیر تو تقدیر اوست.

— دن خوآن، یعنی چه؟

— یعنی اگر تو بتوانی آزاد باشی او هم می‌تواند.

— ولی چگونه موفق خواهد شد؟

— به وسیله کارول تیگزو. ولی ابدأ نگران کارول نباش. او این کار و حتی بزرگتر از آن را هم می‌تواند انجام بدهد.

بی‌کرانگیها بر دوشم سنگینی می‌کردند؛ یک سنگینی کشنده. یک لحظه روشن‌بینی خود را بازیافتیم و از دن خوآن پرسیدم:

«— راه حل همه اینها چه خواهد بود؟»

جوابم را نداد. سراپایم را خیره خیره نگاه کرد و سپس با صدائی

محکم و کند گفت:

«هدیه «مرگ‌ستیز» امکانات بی‌حد و حصر خواب‌بینی است. یکی از آنها همین رؤیای تو از کارول تیگز در زمانی دیگر و دنیائی دیگر بود؛ دنیائی وسیعتر که دروازه‌هایش همیشه باز است؛ دنیائی که در آن حتی غیرممکن هم می‌تواند ممکن باشد. فرآیند این عطیه تنها آن نیست که تو از تمام این امکانات استفاده خواهی کرد بلکه این است که یک روز همه آنها برایت قابل درک خواهند شد.»

او برخاست و در سکوت به سوی خانه‌اش رفتیم. افکارم در مسیری جهنمی افتاده بودند. اینها دیگر افکار نبودند بلکه تصاویر بودند؛ مخلوطی از خاطرات زن داخل کلیسا و کارول تیگز که در آن اتاق تاریک هتل رؤیائی با من حرف می‌زد. چند بار نزدیک بود این تصاویر را در احساسی که به «من» معمولی‌ام تعلق داشت، متراکم کنم ولی مجبور شدم از این کار منصرف شوم چون انرژی کافی برای چنین کوششی نداشتم.

اندکی پیش از رسیدن به خانه او، دن‌خوآن ایستاد و به سوی من برگشت و یک بار دیگر مرا به دقت بررسی کرد، گویی در بدن من به دنبال نشانی می‌گشت. آنگاه من احساس کردم که مجبورم درباره نکته‌ای که می‌دانستم او اشتباه کرده، با او روراست باشم.

«گفتم:

— من در هتل با کارول تیگز واقعی بودم. یک لحظه فکر کردم که او باید «مرگ‌ستیز» باشد ولی پس از ارزیابی دقیق متوجه اشتباه خود شدم. او کارول بود. در شرایطی تیره و هراس‌انگیز او در این هتل بود، من نیز همچون آنجا بودم.

— البته که او کارول بود. ولی نه کارولی که من و تو می‌شناسیم این یکی، یک کارول رؤیائی بود، کارولی که از قصد خالص ساخته شده بود. تو به زن داخل کلیسا کمک کردی تا این رؤیا را به هم بیافد. هنر

او این بود که کاری بکند تا این رؤیا واقعیتی باشد که همه چیز را در بر بگیرد. این هنر متعلق به جادوگران قدیمی است، وحشتناکترین چیزی که می‌تواند وجود داشته باشد. به تو گفته بودم که می‌روی آخرین درس خواب‌بینی را فرا بگیری، مگر نه؟

پرسیدم:

– فکر می‌کنید چه بلایی بر سر کارول تیگز آمده است؟

جواب داد:

– کارول تیگز رفته است. ولی یک روز کارول تیگز جدید را پیدا خواهی کرد، کارول تیگز رؤیائی اتاق هتل را. – منظورتان از اینکه او رفته است چیست؟ گفت:

– او از این دنیا رفته است.»

جریانی عصبی از شقیقه‌هایم گذشت. داشتم به هوش می‌آمدم. شعور عادی خودم داشت دوباره برمی‌گشت ولی هنوز نمی‌توانستم آن را کنترل کنم. معذک شروع کرده بود تا مه خواب‌بینی را بشکند و سرآغاز آن آمیزه‌ای بود از فراموشی آنچه که اتفاق افتاده و احساس اینکه دست‌نیافتنیها درست دم دستم بوده‌اند.

احتمالاً حالتی از دیرباوری داشتم چون دن‌خوآن با تحکم گفت:

– این خواب‌بینی است. در مرحله‌ای که توهستی باید بدانی که قرارداد او بدون ابلاغ است. کارول تیگز رفته است.

– ولی فکر می‌کنید کجا رفته باشد؟

– به آنجا که جادوگران عهد عتیق رفتند. هر جا که باشد. من به تو

گفتم که عطیه «مرگ‌ستیز» امکانات بی‌حد و حصر خواب‌بینی است.

«تو هیچ چیز ملموسی نمی‌خواستی، پس زن داخل کلیسا به تو یک

هدیه مجرد و انتزاعی داد: «امکان پرواز بر روی بالهای قصد.»

پایان

